

# جایی که قلب آنجاست

تهمینه کریمی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه	کریمی، ته‌مینه
عنوان و نام پدیدآور	: جایی که قلب آنجاست / ته‌مینه کریمی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۵۱ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7543 - 85 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ج ۲ / ۹۳۶۵ ر / PIR۸۱۸۴
رده‌بندی دیویدی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۶۴۲۶۷

فکر می‌کنم سومین نفری بودم که بعد از کنترل بلیت قدم به‌داخل هواپیما گذاشتم هوای داخل هواپیما برخلاف هوای بیرون که سوز سردی داشت گرم و مطبوع بود خانم جوانی که بلیتم را کنترل می‌کرد برویم لب‌خند زد من هم سعی کردم همان کار را تکرار کنم اما نمی‌دانم موفق به انجام این کار شدم یانه. هنوز مژه‌هایم از خیسی اشک به‌هم چسبیده بود و برخلاف میلم مجبور بودم دماغم را پشت سرهم بالا بکشم از اینکه مهماندار صندلی‌ام را نشانم داد بینهایت خوشحال شدم و بدون لحظه‌ای درنگ به‌همان سمت رفتم کوله‌پشتی‌ام را به‌روی صندلی گذاشتم و بار دیگر به‌سمت مهماندار برگشتم با دیدنم دوباره لب‌خند زد لب‌خندش زیبا بود درست مثل چشمان مشکی رنگ درشتش. وقتی مقابلش ایستادم او با خوشرویی لب‌خندش را تکرار کرد و گفت:

Can I help you? \_

سرم را تکان دادم و گفتم:

Yes. Excusme where is the Womem's room? \_

او سرش را تکان داد و در حالی که با اشاره دست من را راهنمایی

می‌کرد جواب داد:

Keep Straight On. \_

از او تشکر کردم و با عجله خودم را به‌دستشویی هواپیما رساندم مقابل آینه نگاهی به‌چهره رنگ پریده خودم انداختم هنگام خداحافظی با

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۶۶۹۶۷۰۲۶

## جایی که قلب آنجاست

### ته‌مینه کریمی

چاپ اول: ۱۳۸۷

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادل خسرآبادی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹ - ۸۵ - ۷۵۴۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

می رسیدند. در آن لحظه دلم نمی خواست به این فکر کنم که پاپا عاشق موهایم بود قبل از اینکه خاطرات گذشته فرصتی دوباره برای هجوم داشته باشند آبی به صورتم زدم دستی به موهایم کشیدم و آن‌ها را با کش سری که لابه‌لای وسایل داخل کیفم داشتم محکم بستم پالتوی سفید رنگم را از تن در آوردم و روی ساعد دستم انداختم یقه بلوز آبی رنگم چروک شده بود از دو طرف آن را محکم کشیدم اما هیچ تغییری نکرد ولی من هم اهمیتی نمی دادم آنجا زیر موهایم پنهان بود دکمه بالایی یقه‌ام را بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی از آن جا خارج شدم تمام صندلی‌های هواپیما پر شده بود لحظه‌ای همانجا ایستادم و برای پیدا کردن صندلی خودم سرک کشیدم. با راهنمایی یکی از مهماندارها جای خالی‌ام را پیدا کردم و بعد از تشکری کوتاه خودم را به آنجا رساندم کوله‌پشتی‌ام را به سختی در قفسه بالای سرم جا دادم و بالاخره سر جایم روی صندلی نشستم. صندلی من در آن ردیف، دورترین صندلی از پنجره هواپیما بود و من برخلاف همیشه از این بابت خوشحال بودم دلم نمی خواست رفتن و دور شدن را از آن دریچه کوچک به تماشا بنشینم. این بار با سایر دفعات فرق داشت این سفر راهی بود که من بالاجبار در پیش گرفته بودم این رفتن مثل رفتن‌های سابق نبود نه سفری کوتاه به «لس آنجلس» بود و نه گذراندن تعطیلات چند روزه در «بوستون». رفتنی بود غریبانه و تلخ که من می‌بایست مطیعانه به آن تن می‌دادم به جایی می‌رفتم که فقط اسمی از آن می‌دانستم. اسمی که بارها آن را از زبان مادر شنیده بودم. اسمی که بر زبان آوردنش همیشه برای او با اشکی غم‌آلود و آهی سوزناک همراه بود «ایران».

این همان واژه‌ای بود که همیشه اشک مادرم را جاری می‌ساخت و من

کاترین آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم کاسه خون شده بود و می‌سوخت لب‌های خشک و تب دارم را با زبان خیس کردم و دستی به موهایم کشیدم شینیون ساده موهایم که به زحمت کاترین شکل گرفته بود در حال باز شدن بود موهای طلایی رنگم به قدری لیز و لخت بودند که به سختی می‌توانستم آن‌ها را بسته و مرتب بالای سرم نگه دارم انجام این کار در نظر من معادل با سخت‌ترین کار دنیا بود همیشه این کاترین بود که با محبتی صادقانه و صبر و حوصله‌ای تمام نشدنی زحمت بستن و مرتب کردن گیسوان بازیگوش من را به عهده می‌گرفت و همیشه با این جمله کارش را تمام می‌کرد:

— آه عزیزم تو چقدر خوشگلی:

خاطره کاترین بار دیگر اشک را در چشمانم نشاناند و تصویرم را در آینه تارتر و محزون‌تر کرد بغض سمجی که راه گلویم را بسته بود دست بردار نبود فقط گریه‌ای پر حرارت و داغ می‌توانست آرامش کند نه آن اشک‌های داغ و غریبانه من. با پشت دست اشکی را که از روی گونه‌ام در حال پائین آمدن بود پاک کردم و در تلاشی بی‌ثمر تصمیم گرفتم بغض لانه کرده در گلویم را به زور آب دهانم پائین بفرستم اما دریغ از یک قطره بزاق. دهانم خشک خشک بود گلویم به سوزش افتاد و چشمانم از هجوم بی‌تعارف اشک تیر کشید انگار تمام آب بدنم پشت آن پلک‌های خسته و متورم جمع شده بود. صدای مهماندار را شنیدم داشت به مسافران پرواز خوشامد می‌گفت باید سریعتر سر جایم برمی‌گشتم گیره را از موهایم باز کردم و در آینه پیش رویم به پائین سرازیر شدن آبشار طلایی گیسوانم چشم دوختم همین دو ماه پیش بود که کاترین به اندازه قد انگشت کوچکش از موهایم قیچی کرد اما به نظر من هنوز همان قدر بلند به نظر

چه می‌دونم. من که تو دل مامان نیستم آگه بتونی یه کم صبر کنی بالأخره می‌فهمی.

دختری که مرد جوان او را اشتیاق صدا زده بود با لحن نگرانی گفت:

– آخه می‌ترسم خوشش نیاد تو که می‌دونی چقدر مشکل پسنده.

– تو که خودت اینو می‌دونستی چرا بهش قول لباس دادی؟ خوب یه

چیز دیگه براش می‌گرفتی.

– چه می‌دونم یه هو از دهنم پرید.

اشکان بار دیگر به حرف آمد و گفت، حالا کاریه که شده. زیاد بهش

فکر نکن مامان همیشه سلیقه تورو قبول داشته مطمئنم این دفعه هم

انتخابتو می‌پسند.

اشتیاق آهی کشید و گفت: خدا کنه.

بعد از لحظه‌ای سکوت بار دیگر به حرف آمد و گفت: راستی یادم

رفت بهت بگم مامان می‌گفت خاله فخری اینام برگشتن تهران مثل اینکه

قراره این دفعه دیگه موندگار بشن مامان می‌گفت خاله فخری آقای معتمد

رو مجبور کرده باغ شمیران رو بفروشه و یه خونه تو نیاوران بخره. فکر

شو بکن مکث کوتاهی کرد و گفت: به نظر تو کارای خاله فخری زیادی

تابلو نیست؟

متوجه منظورش نشدم جمله‌اش برایم نامفهوم بود شاید اشکان هم

به شکلی دیگه متوجه منظور او نشده بود چرا که با لحن کنجکاوی پرسید:

– منظورت چیه؟

– می‌خوای بگی تو نمی‌دونی؟!

– چی رو.

– دیگه خنگ بازی در نیار اشکان. همه عالم و آدم می‌دونن که خاله

از همان زمان که دختر بچه کوچکی بودم احساس کردم که این واژه را دوست ندارم واژه‌ای که مادر را غمگین می‌ساخت «پس چرا باید برخلاف میلیم به جایی می‌رفتم که هیچ دلبستگی به آن نداشتم؟ چرا پاپا. چرا؟»

غمگینانه پلک‌هایم را به‌روی هم فشردم اما اشک‌هایم باز فاتحانه به‌روی گونه‌هایم لغزیدند سرم را به‌پشتی صندلی تکیه دادم دلم می‌خواست بخوابم اما سرم به‌شدت درد می‌کرد انگار کسی با بغض و نفرت هرچند ثانیه یکبار مشت گره کرده‌اش را برفرق سرم می‌کوفت. ته دلم خالی شد حالا هواپیما دیگه در آسمان بود و به‌سرعت راهش را از میان ابرهای سفید می‌شکافت و به‌سمت سرزمینی دور و ناشناخته به‌پیش می‌رفت. صدای مسافر بغل دستی‌ام را شنیدم گوش‌هایم تیز شد زبانش، زبانی آشنا برای من بود فارسی صحبت می‌کرد و من فارسی را به‌خوبی خود ایرانی‌ها بلد بودم و از این‌بابت احساس رضایت می‌کردم هیچ دلم نمی‌خواست چون موجودی زبان نفهم در کشوری خارجی و در میان مردمانی بیگانه با حالتی گیج و ترحم برانگیز به‌حرکت لب‌هایشان چشم‌بخشکانم در آن لحظه از اینکه به‌راحتی متوجه صحبت‌های آن‌ها می‌شدم حس عجیبی داشتم سال‌ها بود که دیگه به‌آن بخش از آموخته‌های ذهنم روی خوش نشان نداده بودم شاید از بعد از مرگ ناگهانی و شوک برانگیز مادر. اما حالا کلمات حتی بدون نیاز به‌لحظه‌ای تفکر پشت سر هم برایم معنا می‌گرفتند.

– اشکان فکر می‌کنی مامان لباسی رو که براش گرفتم می‌پسند؟

مرد جوانی که کلافگی به‌وضوح در آهنگ صدایش پیدا بود در

جوابش گفت: آه اشتیاق خفه‌ام کردی بس که این سوآلو آزم پرسیدی. من

فخری چه خوابی واست دیده اون از جریان گودبای پارتی، اینم الآن. بدجوری با آغوش باز داره می‌یاد به استقبال. این قدر خاله‌زنک نباش اشتیاق. از تو که یه دختر تحصیل‌کرده‌ای بعیده.

اشتیاق با لحن دلخوری نالید: این طور فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی که حرفام، حرفای خاله‌زنکیه اشکان با بدجنسی جواب داد: آره. خیلی خوب احمق جون. تو رو تو قضاوت کردن آزاد می‌زارم شاید روزی که خاله فخری جون که الهی قربونش برم اون دخترگنده دماغشو به‌ریش بست نظرت در این رابطه عوض بشه. اشکان با لحن پرشیطنتی جواب داد: خیالت راحت. خاله با تمام مهارتش نمی‌تونه چنین کاری بکنه.

— واقعاً می‌شه بفرمائین چرا؟

اشکان با همان لحن پرشیطنت قبلی جواب داد: خیلی ساده است واسه خاطر اینکه من اصلاً ریش ندارم. یعنی دارما اما مجبورم به خاطر مسائل امنیتی از ته بزمنش این طوری خاله فخری جون که الهی قربونش بری هم کاری از دستش برنمی‌یاد همین طور عمه بهجت یا مثلاً زن عمو شهلا.

— هیش تحفه نطنز. انگار راستی راستی باورت شده. نه داداش من وهم و خیال برت نداره که از این خبرام نیست.

اشکان با لحن کلافه‌ای گفت: کاش یه کم به‌فکت استراحت می‌دادی اشتیاق، سرم رفت. بعد برای لحظاتی هردو سکوت کردند اما این سکوت زمان زیادی طول نکشید. اشتیاق باز به حرف آمد و گفت: بیچاره دختر مردم. خوبه که چشماش بسته است وگرنه تا حالا صد دفعه به‌جای تو از

رو رفته بود.

اشکان با لحن دستپاچه‌ای گفت: هیس. یواشتر صدا تو می‌شنوه زشته. اشتیاق جواب داد: ماشاءالله به این همه رو که تو داری. مرد حسابی، دو ساعته زل زدی به دختر مردم تازه یادت افتاده که زشته. اونم نه برای تو. برای من؟! واقعاً که آخر سنگ پایی.

— اشتیاق!

اشتیاق میان حرفش دوید و گفت: نترس خوش غیرت. از قیافه‌اش پیداست که خارجیه. خوشگلم هست لامصب. بیچاره خاله فخری اگه می‌دونست چشم خواهر زاده‌اش دنبال چه تیکه‌هاییه اینطور طفلکی بال بال نمی‌زد.

اشکان با لحن دلخوری گفت: لوس نشو اشتیاق فکر می‌کنی واسه چی داره گریه می‌کنه؟ با شنیدن این جمله تازه فهمیدم که آن‌ها در مورد من صحبت می‌کنند نمی‌دانم چرا به‌یکباره دست و پام را گم کردم به شدت معذب بودم اما جرأت باز کردن چشم‌هایم را نداشتم صدای اشتیاق را شنیدم که گفت: مگه داره گریه می‌کنه؟

اشکان تن صدایش را پائین‌تر آورد به‌زحمت می‌توانستم صدایش را بشنوم: آره خیلی وقته حواسم هست. از وقتی هواپیما بلند شده همین طور داره اشک می‌ریزه.

اشتیاق با لحن پر شیطنتی گفت، خیلی زبلی اشکان. یعنی از اون وقت تا حالا تو نخ اونی بابا ای واللّه.

لحن صدای اشکان دلخور و عصبی به‌نظر می‌رسید: واقعاً که.

اشتیاق با شیطنت خندید و گفت: خیلی خوب بابا ترش نکن. شوخی کردم.

مهماندار بود که از گوشه چشم نگاهی به صورت او انداختم تقریباً بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید پوستی روشنو چشمانی قهوه‌ای رنگ داشت در چهره‌ی پرظرافتش ملاحظاتی خاص موج می زد که انعکاس آن در آهنگ صدای گرم و گیرایش هم شنیده می شد.

هنوز نگاهم متوجه او بود که سنگینی نگاهی را به روی خود احساس کردم نگاهم را تا نگاه خیره اشکان بالا کشیدم و بعد برای لحظاتی کوتاه نگاهمان درهم گره خورد از نظر آن‌ها من یک دختر سوسول امریکایی بودم و من هنوز نمی دانستم که معنای این واژه چیست. از نظر آن‌ها من خوب بودم یا بد؟

با حالتی دستپاچه نگاهم را از نگاه او دزدیدم و به لیوان قهوه چشم دوختم. به شدت به یک قرص مسکن احتیاج داشتم زمانی که مهماندار خودش را از دست پرچانگی‌های اشتیاق نجات داد و قصد رفتن کرد نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به زبان فارسی گفتم، ببخشید خانم... وقتی نگاه متعجب اما مشتاق مهماندار را متوجه خود دیدم جرئت بیشتری به خودم دادم و گفتم.

— من یک قرص مسکن احتیاج دارم — آیا — امکان این هست که شما یک قرص مسکن برای من بیارید.

خانم مهماندار لبخندی به لب زد و گفت: بله البته. اگه فقط چند لحظه اجازه بدین ترتیبشو می دم. از او تشکر کردم و بار دیگر به پشتی صندلی ام تکیه دادم در ردیف جلویی صندلی‌های سمت راستم یک زوج جوان ژاپنی توجهم را به خود جلب کرد زن سرش را روی شانه مردش گذاشته بود و او تکه‌ای از همان شکلاتی را که لنگه‌اش روی میز من هنوز دست نخورده باقی مانده بود همراه با کلماتی که کنار گوشش زمزمه می کرد

وقتی سکوت اشکان را دید مکث کوتاهی کرد و گفت: یه دختر سوسول احتمالاً امریکایی داره گریه می کنه. خوب که چی؟ واسه همین غمبک زدی؟! خوبه والله پس اون وقتایی که شمر می شی و سر هیچی اشک من بیچاره رو در می یاری این احساس لطیف و شاعرانه کجا غیبش می زنه؟

معنای برخی از لغات را متوجه نمی شدم دلم می خواست بدانم صفت سوسول که آن دختر جوان من را با آن توصیف کرده بود معنای خوبی داشت یا بد. یا مثلاً شمر شدن به چه معنا بود. وقتی صدای مهماندار را شنیدم چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم را به سمت صدا چرخاندم.

Mrs... —

چند تن از مهماندارها که همگی لباس فرم مشکی با مغزی بنفش به تن داشتند مشغول سرو قهوه بودند نگاهی به چهره خندان مهماندار که با لیوان قهوه کنارم ایستاده بود انداختم و بعد از تکان دادن سر میز کشویی مقابلم را بیرون کشیدم او قهوه و شکلات پاکتی را به روی میز گذاشت و گفت:

Help your self —

همراه با لبخندی: آرام زیر لب زمزمه کردم: thank you

و او با لحنی گرم و پرمهر جواب داد: Good appetite

این را که گفت برای همسفران فارسی زبانم هم قهوه و شکلات داد. آن‌ها بدون اینکه بدانند توجه من را به خود جلب کرده بودند در یک نگاه سطحی زمانی که به روی صندلی ام می نشستم این طور تصور کرده بودم که آن‌ها باید یک زوج جوان ایتالیایی باشند اما حالا می دانستم که با یک خواهر و برادر ایرانی کنجکاو، همسفرم. دختر جوان مشغول صحبت با